گفت‌وگوی «جوان» با پدر شهید «محمد خاکبازان» که در ۱۷ سالگی به شهادت رسید

من را به امام رضا(ع) قسم داد و رضایتنامه‌اش را گرفت

■ احمد محمدتبریزی

شهید محمد خاکبازان از شهدای گردان حمزه لشکر ۲۷ حضرت رسول(ص) اسفند ۶۲ در جریان عملیات خیبر در سن ۱۷ سالگی به شهادت رسید. شهید خاکبازان از همان سنین نوجوانی صاحب فهم و کمالات زیادی بود و رفتارهایی بزرگ‌منشانه از خود نشان می‌داد. این شهید بزرگوار با وجود سن پایینش سابقه یک بار جانبازی نیز داشت. با پدر شهید، قاسم خاکبازان، گفت‌وگویی انجام دادیم تا بیشتر از زندگی شهید بدانیم. زندگی کوتاه اما پربرکت شهید، نکات و حرف‌های بسیاری برای گفتن دارد

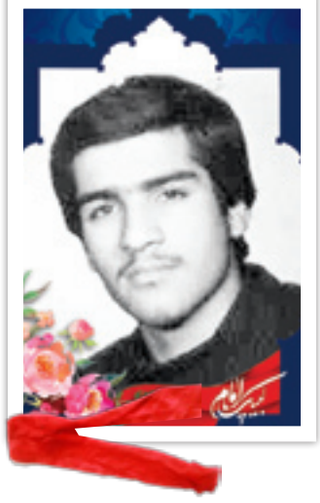

شما چند فرزند داشتید و شهید در دوران کودکی در چه فضایی رشد کرد؟

من از سن ۱۶ سالگی پدرم را از دست دادم و تنها فرزند پسر خانواده بودم و شش خواهر داشتم. چهار خواهرم ازدواج کرده بودند و دو خواهرم هنوز در خانه بودند و با مادرم و من زندگی می‌کردند. در میدان شوش مستأجر بودیم و من به خاطر شرایط زندگی تا دوم دبیرستان بیشتر نتوانستم درس بخوانم و بعد از آن مشغول کار شدم. کار مکانیکی را دوست داشتم. پیش یکی از آشنایان پدر و مادرم کار را با روزی پنج ریال شروع کردم. به مرور زمان رشد کردم و در عرض پنج سال استادکار شدم و حقوقم به روزی ۱۰ تومان رسید. پنج سال بعد خودم یک مغازه اجاره کردم. دو خواهر دیگرم نیز ازدواج کردند و خودم هم سر خانه و زندگی‌ام رفتم و ازدواج کردم. اولین فرزندمان همین آقامحمد بود که در سال ۱۳۴۷ به دنیا آمد. پس از ایشان خدا سه پسر و دو دختر به ما داد. آقامهدی در سال ۱۳۵۰، آقاهادی در سال ۱۳۵۲ و علی‌آقا در سال ۱۳۵۸ به دنیا آمدند.

آقامحمد زمان انقلاب ۱۰ ساله بودند. فعالیت‌های ایشان در زمان انقلاب شامل چه کارهایی می‌شد؟

ما خانواده‌ای مذهبی بودیم و در خانه‌مان روضه‌خوانی داشتیم. این بچه هم رفته رفته پایش به مسجد باز شد. ما بعد از چندین سال مستأجری، خانه‌ای در خزانه بخارایی خریدیم. در خانه جدید هم امکانات زیادی نداشتیم و سختی‌های زیادی کشیدیم. در فلکه اول خزانه مسجد جامع بود و او رفته رفته جذب این مسجد شد و به عضویت بسیج هم درآمد. آقامحمد تا کلاس دوم راهنمایی درس خواند و بعد از آن به من گفت، بابا می‌خواهم کار کنم و من ایشان را با خودم به سر کار بردم. کار مکانیکی را دوست داشت. روزها در کنارم کار می‌کرد و گاهی اوقات شب‌ها با من به خانه نمی‌آمد و می‌گفت بعداً با دوچرخه به خانه می‌آیم. بعد از کار به مسجد می‌رفت، نمازش را می‌خواند و بعد به خانه می‌آمد. به مادرم گفته بود در حیاط خانه نماز شب می‌خواند. آن زمان حدود ۱۳ سال سن داشت. شب‌ها به مهدیه در خیابان امیریه می‌رفت و وقتی داخل جا نبود در پیاده‌رو می‌نشست. حالت‌های خاصی داشت.

چند بار من به ایشان اعتراض کردم و گفتم هر چیزی باید در اندازه خودش و کار و عبادت و مهمانی باید جای خودش باشد و باید به همه جنبه‌های زندگی‌ات برسی. می‌گفت هر چه شما بگویید من قبول می‌کنم. خیلی هم خوش‌برخورد و خوش‌اخلاق بود. حالا در بسیج به طور مخفیانه دوره رزمی می‌دید.

من خبر نداشتم و اگر باخبر می‌شدم می‌گفتم الان برای تو زود است. مثلاً سر سفره در حال غذا خوردن بودیم ناگهان می‌گفت من سیرم و همان لحظه کسی زنگ می‌زد و غذایش را به او می‌داد. می‌دانست کسی وضعش خوب نیست و می‌گفت برای ناهار جلوی در خانه‌مان بیاید. ما می‌گفتیم این کار درست نیست و خودت باید غذایت را بخوری. می‌گفت من سیر بودم و کمی نان خورده بود. حالا این حرف‌ها را برای اینکه اجر ثوابش کم نشود، می‌گفت.

> برای این عملیات همه کارهایش را کرده بود. تمام خداحافظی‌هایش را کرده بود. از اینجا به قم رفت و با عمه‌هایش خداحافظی کرد. هیچ وقت درباره شهادت با ما حرف نزده بود ولی می‌گفت دین بر گردنش است باید به جبهه برود. می‌گفت باباجان شما که نمی‌توانید به جبهه بروید، اگر من هم نروم پس چه کسی باید برود؟

با وجود سن پایینش چطور اجازه دادید به جبهه برود؟

وقتی تصمیم گرفت به جبهه برود گفت بابا اجازه بده من به جبهه بروم و چیزهایی یاد بگیرم. گفتم هنوز زود است. من جوابم منفی بود و می‌گفتم هر وقت شما ۱۶ سالت شد به جبهه برو و من مخالفتی ندارم. گویا برنامه‌های مقدماتی و امدادی را از دوره‌های آموزشی مسجد یاد گرفته بود. آن زمان گفته بودند جوانان را برای آموزش می‌خواهیم به جبهه ببریم. فکر کنم این موضوع برای اوایل سال ۶۲ بود. گفت اجازه بده برای آموزش به یکی از شهرهای اصفهان بروم.

گفتم تا سربازی باید صبر کنی. انگار ایشان امضای من را جعل کرده و به سرپرستش داده بود. شب در خانه برای خداحافظی آمد و گفت می‌خواهد برای دوره آموزشی برود. مادرش و عمه‌هایش به همراه خانواده‌هایشان برای بدرقه‌اش به پادگان ابوذر رفته بودند. آن روز من می‌خواستم به محل کار بروم که انگار کسی به من گفت امروز سر کار نرو و به پادگان ابوذر برو. به پادگان رفتم و دیدم آن عقب‌ها در چمن‌ها نشسته است.

با او صحبت کردم و گفتم تو اینجا هم آن عقب‌ها می‌روی. گفت فرقی نمی‌کند. گفتم الان همه غذاهای توی راهشان را گرفته‌اند ولی تو چیزی در دستت نیست. گفت بابا همه چیز هست و نگران این چیزها نباش. اصلاً در فکر این مسائل نبود. خداحافظی کردم تا بیایم به من گفت بابا یک کاری کن. این انگشتر را به سیدسعید از شاگردان مغازه بده. گفت این را به من داده و شما این را به او بده.

بعداً که ایشان رفت اولین نامه‌ای که نوشت همراه حاج‌ابراهیم همت در شهرضا بود و تمرینات نظامی را در گردان حمزه سیدالشهدا می‌گذراند. تمرینات سختی را انجام می‌دادند. به ماه رمضان هم خورده بود. از همان جا بچه‌ها را به کردستان در شهرهای سقز و بانه و مریوان می‌برند. یک ماهی زمان برد تا ایشان یک نامه برای ما فرستاد و طلب حلالیت کرد.

بعد از چه مدت به خانه بازگشتند؟

حدود ۴۵ روز گذشته بود که یک روز زنگ در خانه به صدا درآمد و دو نفر آمدند و محمد را با حالت زخمی آوردند. دوستانش از گردان حمزه بودند. آنها رفتند و با محمد صحبت کردیم. گفت بابا یک ترکش بغل پهلویم خورده و آنجا من را به بیمارستان بردند و گفتند اگر تورا جراحی کنیم در آینده برایت مشکل پیش می‌آید و شاید دیگر نتوانی بچه‌دار شوی. پزشکان گفته بودند با این وضعیت اجازه جراحی می‌دهی که محمد قبول نکرده بود و گفته بود اجازه این کار با پدرم است. در تهران هم گفته بودند این ترکش را نمی‌توان درآورد.

من خودم او را به بیمارستان و حتی به مطب خصوصی پزشک‌ها هم بردم. خارج کردن این ترکش‌ها کار خیلی سختی بود و یکی از پزشک‌ها این ترکش را جلوی روی خودم درآورد و نشانم داد. حالش بهتر شد و گفتم باید قول بدهی که به جبهه نروی. اول قبول کرد و چیزی نگفت.

کمی استراحت کرد و حالش بهتر شده بود. می‌گفت بابا حالا که من بهتر شده‌ام باید با هم به مشهد برویم. ما چند سال یک بار با ماشینی که داشتیم به مشهد می‌رفتیم. گفتم بگذار مادرت هم باشد و همگی با هم برویم. گفت این بار را دوتایی برویم و بعداً با مادر هم می‌رویم. گویا از امام رضا(ع) خواسته بوده شفا بگیرد و اگر خوب شد با هم به مشهد برویم و آنجا من دلم کاملاً راضی شود. مدتی گذشت و مشغول کار شدیم. بعد از کار شب‌ها از شهرری تا خزانه می‌دوید تا آمادگی بدنش حفظ شود. من بعداً این موضوع را فهمیدم. برنامه‌های مسجد را ادامه داد و می‌رفت. پس از مدتی من گفتم اگر می‌خواهی به مشهد برویم من حرفی ندارم. با اتوبوس به مشهد رفتیم و صبح را برای نماز و زیارت به حرم رفتیم.

شب وقتی به خانه آمدیم گفت بابا اجازه می‌دهی امشب تا صبح در حرم بمانم. من هم اجازه دادم. تا صبح در حرم ماند و برای صبحانه به خانه آمد. بعد از ظهر می‌خواستیم به تهران بیاییم. به حرم رفتیم و از حرم که بیرون آمدیم عکاس‌ها از مردم عکس می‌انداختند، گفت دوست داری چند تا عکس دو نفری بیندازیم؟ عکاس را صدا کرد و چند تا عکس دو نفری انداختیم. این موضوع گذشت و محمد مشغول کارهایش شد.

کارهای بسیج و ورزش و رزمی‌اش را ادامه می‌داد. البته جلوی ما انجام نمی‌داد و نمی‌گذاشت کسی متوجه کارهایش شود. فکر کنم اینها برای خرداد یا تیر ۱۳۶۲ است.

شجاعت و دست شستن شهید از دنیا خیلی نکته مهمی است. شاید اگر شخص دیگری بود می‌گفت پدرم مغازه دارد و من در مغازه می‌ایستم و کار کنم و پول درمی‌آورم

اصلاً در قید مال دنیا نبود. من یک دست لباس و یک کاپشن زرد داشتم و اینها را به محمد داده بودم. خدا شاهد است دیگر هیچی نخرید. می‌گفتیم نمی‌خواهی برای عید کت و شلوار بگیری؟ می‌گفت نیاز ندارم و لباس‌هایم تمیز است.

تمام کارهایش را خودش انجام می‌داد. لباس کارش را خودش می‌شست. هر ماه باید آب حوض خانه را عوض می‌کردیم و کف آن را تمیز می‌کردیم و محمد تمام این کارها را انجام می‌داد.

بعدها خیلی‌ها آمدند گفتند آقامحمد برایمان این کارها را انجام داده است. قدیم کوچه باریکی در خزانه بود که دو نفر نمی‌توانستند از کنار هم رد شوند. او پاهایش را کنار دیوار می‌گذاشت و بالا می‌رفت. هم ورزشکار بود و هم رزمی‌کار.

چه شد دوباره تصمیم گرفتند به جبهه بروند؟

حضرت امام اعلام کرده بود جبهه‌ها کمبود نیرو دارد و کسانی که به جبهه رفته و آمده‌اند دوباره به جبهه بروند. یک ماه به عملیات خیبر مانده بود و رادیو خیلی اعلام می‌کرد نیروهای آموزش‌دیده و اعزام مجدد نیاز است دوباره به جبهه بیایند. محمد خیلی به ما گفت که اجازه بدهیم به جبهه برود و ما هم جواب نه می‌دادیم. یک روز آن قدر اصرار کرد که دیگر اشک از چشمانش جاری شد. تقریباً ۲۲ بهمن باید نیروها اعزام می‌شدند. شب ۲۶ بهمن به گریه افتاد.

گفت بابا یک چیزی می‌گویم تو رو امام رضا(ع) حرفم را زمین نگذار. گفت به همان امام رضایی که دو تایی با هم رفتیم من آن دفعه بدون اجازه شما رفتم و برایم لذتی نداشت. شما این دفعه به همان امام رضا(ع) اجازه بده اگر رفتم و آمدم دیگر تا سربازی به جبهه نمی‌روم. اگر نیامدم هم می‌خواهم از من راضی باشید و با تمام وجود رضایت بدهید تا به جبهه بروم. می‌گفت اگر شهید شدم می‌خواهم از من راضی باشید. وقتی این حرف‌ها را گفت من لرزیدم. ناگهان از جیبش کاغذی درآورد و گفت اینها را برایم امضا کنید. من امضا کردم و محمد دوباره عازم جبهه شد.

به اندیمشک و پادگان دوکوهه رفت. از آنجا سوار هلی‌کوپتر می‌شود و برای عملیات خیبر به جزایر مجنون می‌رود. پشت منطقه‌ای که درگیری بوده می‌روند تا مانع هجوم نیروهای دشمن شوند. همین جا هم حاج‌ابراهیم همت حضور داشتند.

حدود ۱۰ روزی آنجا بود. آقامحمد همان‌جا به شهادت می‌رسد. آنجا دوستی داشت که چهلمش به خانه‌مان آمد و ما را دید. گفت محمد چه کارهایی کرد و چه کمکی به زخمی‌ها کرده است. ما می‌گفتیم محمد بیا برویم و کافی است و او می‌گفت الان می‌آیم. رفت یک سنگر خیلی مهم عراقی‌ها را چند خمپاره زد و آنجا به‌هم ریخت و دیگر از محمد خبری نشد. کمی بعد ما برای شناسایی رفتیم و دیدیم یک طرف از صورت و بدنش از بین رفته و گل و لای جزیره به لباسش چسبیده است. محمد در تاریخ ۶۲/۱۲/۱۰ شهید و در قطعه ۲۷ بهشت‌زهرا(س) به خاک سپرده شد. در عملیات خیبر نامه‌ای برایمان نوشت که در ساکش ماند و دیگر فرصت ارسال پیدا نکرد.

گویا خودشان احتمال زیادی می‌دادند در عملیات خیبر شهید شوند؟

بله، برای این عملیات همه کارهایش را کرده بود. تمام خداحافظی‌هایش را کرده بود. از اینجا به قم رفت و با عمه‌هایش خداحافظی کرد. هیچ وقت درباره شهادت با ما حرف نزده بود ولی می‌گفت دین بر گردنش است باید به جبهه برود. می‌گفت باباجان شما که نمی‌توانید به جبهه بروید، اگر من هم نروم پس چه کسی باید برود؟

شهادت‌شان برای شما چقدر سخت بود؟

آن اوایل خیلی سخت بود ولی به مرور گفتیم خدایا خودت دادی و ما در راه خودت دادیم و از ما قبول کن. کسی که در ۱۳ سالگی نماز شب در حیاط بخواند یعنی به درجه بالایی از فهم و شعور رسیده است. سرکار به من می‌گفت بابا شخصی که تاکسی دارد وقتی کارهای ماشینش را انجام می‌دهی باید بیشتر رسیدگی کنی. به من این حرف‌ها را می‌زد که نشان از فهم و درکش دارد.

به نظرتان یک بچه در این سن و سال چگونه به این درجه از فهم و درک رسیده بود؟

به نظرم روزی حلال درآوردن خیلی مهم است. آن روزها مثل الان آن‌قدر پول‌ها مشکوک نمی‌شد. خیلی کم پیش می‌آمد کسی بخواهد کالایی را در زیرزمین خانه‌اش احتکار کند. آن موقع اکثراً پول زحمتکشی و پول حلال را سر سفره خانواده‌شان می‌بردند. آن زمان بی‌حجابی نبود. نیت این بود در خانه‌ای روضه باشد و می‌گفتند بزرگ یا سید مجلس آب‌جوشی رامزه کند تا به مریضی بدهند. عقیده‌ها خیلی صاف بود. آن ساده‌دلی‌ها دیگر نیست.

با فاطمه الزهرا(س)

نامه‌ای که بعداً به دستمان رسید

■ در عملیات خیبر نامه‌ای برایمان نوشته بود که دیگر فرصت ارسال پیدا نکرد. در نامه اینچنین نوشته بود: پدر و مادر عزیزم! اگر شهید شدم برایم گریه نکنید که راضی نیستم. پدر و مادر عزیزم و ننه‌آقا (مادربزرگش) باز هم می‌گویم گریه نکنید چون پسرتان را در راه خدا دادید و گریه کردن ندارد. همانند ابراهیم که پسرش را می‌خواست در راه خدا قربانی کند، شما هم فکر کنید همانند ابراهیم هستید.

پدر و مادرم باید ببخشید که بدخط است چون که وقت نبود. یک چیز از شما می‌خواهم، این که یک سال برایم نماز و سه ماه روزه بدهید. پدر و مادر عزیزم، ننه‌آقای گرامی نمی‌دانم که چطور از شما متشکر باشم و نمی‌دانم چطور زحمت‌های شما را جبران کنم. دیگر عرضی ندارم و فقط برایم گریه نکنید.

اشعاری هم به همراه دوستانش درست کرده بود که برایمان فرستاده بود: «دلم خواهد که با ایمان بمیرم/ به زیر سایه قرآن بمیرم/ ولای مرتضی در سینه همره/ ولی چون زهره رخشان بمیرم/ دلم خواهد که پیش حجت حق/ سرافراز و خوش و خندان بمیرم/ دلم خواهد که در پایان عمرم/ غریق رحمت یزدان بمیرم/ دلم خواهد که بی جرم و معاصی/ به‌سان اختر تابان بمیرم/ دلم خواهد که همچون شمع رخشان/ فروزان چهره نور افشان بمیرم/ دلم خواهد به راه دین اسلام/ چون شهیدان گمنام بمیرم/ دلم خواهد دلم خواهد خدایا/ شهیدی شاهدی عریان بمیرم/ دلم خواهد به مرگ سرخ گلگون/ چو جانبازان خوزستان بمیرم/ دلم خواهد به‌سان باهنرها/ ویا چون مصطفی چمران بمیرم/ دلم خواهد بجنگم در ره دین/ رجایی گونه در میدان بمیرم/ دلم خواهد که در خط خمینی/ بهشتی گونه و انسان بمیرم/ به حق خاتم‌ادیان محمد/ مسلمان و به خون غلطان بمیرم.»

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۹۶۲

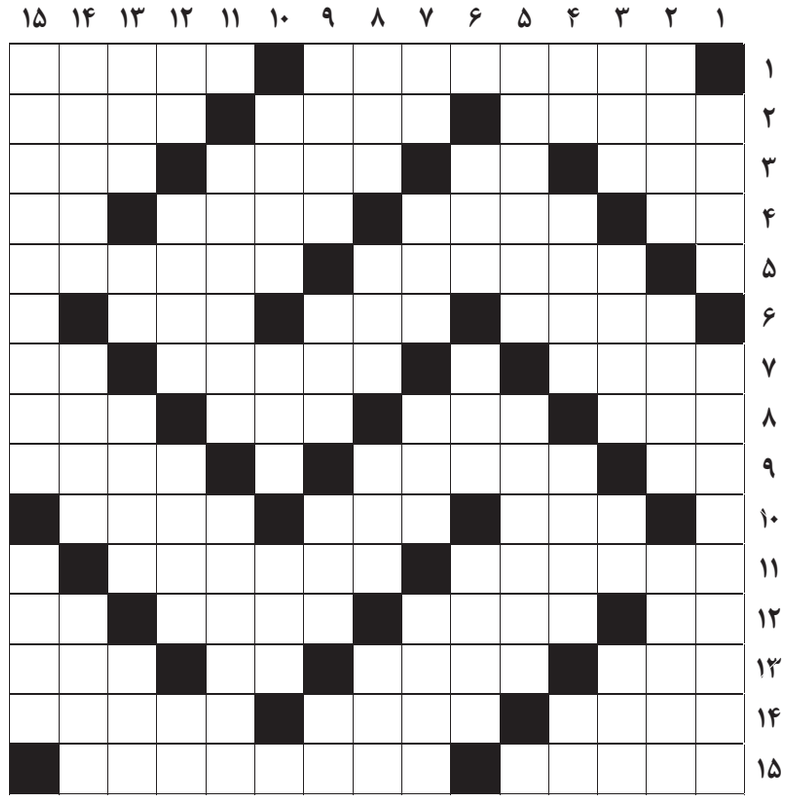

از راست به چپ

■ ۱- خزانه حکومتی- بزرگ ایل و طایفه ■ ۲- کمک پرستار- نوعی پنیر- صمغ درخت ■ ۳- سوسمار استرالیایی- علامت بیماری- یونان قدیم- عمل گزیدن ■ ۴- کوچک- لقب امپراتوران روس- مرد بخشنده- علامت فعل استمراری ■ ۵- خارپشت استرالیایی- یک واحد از توپخانه ■ ۶- حالا- بخشش- نماز یک رکعتی ■ ۷- مشک خالص- رودی در استان لرستان- بنده و شما ■ ۸- تزویر- چشم‌زخم- گودال- گوسفندزاده ■ ۹- دریا- آلیاژ- لعب ■ ۱۰- کلاه جنگی- طلای سیاه- آلت نوازندگی ویولن ■ ۱۱- از آهنگ های موسیقی ایرانی- نوعی صمغ گیاهی و دارویی بودار ■ ۱۲- قورباغه- در ناز و نعمت زیستن- مرفق- ویتامین انعقاد خون ■ ۱۳- زندان مسعود سعد سلمان- کوهی در استان هرمزگان- به دنیا آوردن- زمین ورزش فوتبال ■ ۱۴- پرنده لاشخور- گوی شیشه‌ای- پرآب‌ترین رود ایران ■ ۱۵- آرزوی دربند- ناحیه‌ای کوهستانی و جنگلی در شمال استان آذربایجان شرقی

از بالا به پایین

■ ۱- ورزش مشتزنی- آخرین دیکتاتور آلمان شرقی ■ ۲- سود- سفره چرمی- بازار فروش اجناس کشورهای مختلف ■ ۳- دانشگاهی در امریکا- سیب آذری- کتف- واحد اندازه‌گیری ■ ۴- صفت عدد- رعشه- ذات و شخصیت- تصدیق ایتالیایی ■ ۵- چاه جهنده- میمون ■ ۶- از عناصر چهارگانه- هزینه- متضاد نقمت ■ ۷- بند دست- پیش‌درآمد گنج- منطقه قرمز تشک کشتی- قومی متمدن و پیشرفته در مکزیک قدیم ■ ۸- چوب بلند کبوتر پرانی- میل نفسانی- کتاب ابن سینا- دروازه‌بان ■ ۹- گل شهیدان- زبان آذری- جزایر دوگانه- معاون هیتلر ■ ۱۰- خدای هندو- شیر اوال زائو- مرغ همسایه ■ ۱۱- رب‌النوع زمان نزد یونانیان- شهری در ژاپن ■ ۱۲- کار ناتمام- از ابزار کفاشی- فرزند سهراب- صدمتر مربع ■ ۱۳- ظرف آب- خشکی- قرقی- علف خوردن چهارپا ■ ۱۴- بیماری التهاب پوست- گیاهی یک ساله از تیره نعناعیان- دوره نهفتگی بیماری ■ ۱۵- ماهی بزرگ طعمه‌خوار- جوهر مازو

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

	۱					۸		
	۷					۱		۵
	۳		۶	۲				
۸				۶				۹
								۷
۹			۸	۳				۲
							۴	
		۶	۹				۳	
			۲		۵			

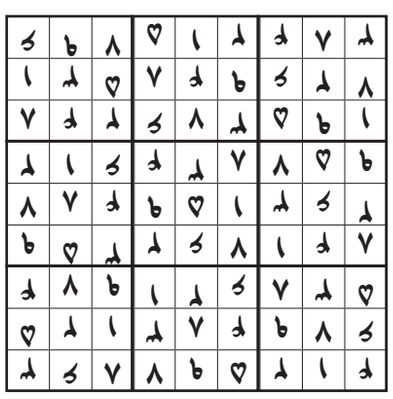

جدول کلمات متقاطع
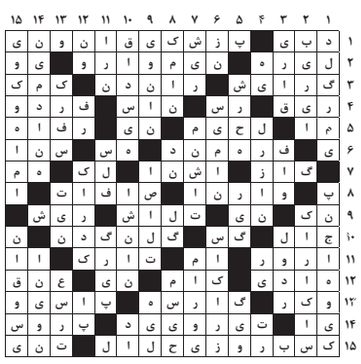
پاسخ جدول شماره ۵۹۶۱